

نیل در آتش

هانیه پروین (هانی پری) کاربر نودهشتیا



۹۹/۱۱/۳

ژانر: تخیلی_ عاشقانه

صفحه آرا: فاطمه السادات هاشمی نسب

طراح جلد: violet.17

ویراستار: هانیه پروین

تعداد صفحه: ۲۵

تهیه شده در انجمن نودهشتیا

WWW.98IA3.IR

بسم الله الرحمن الرحيم



خلاصه:

تمام زندگانی‌ام هدیه‌ای است که نیل به پادشاه و ملکه‌ی سرزمین‌مان ارزانی داشت. بند به بند لحظاتم گره به مصری خورده بود که حیاتش را ابتدا از نیل و خدای نیل، و سپس از من داشت. زیباترین سمفونی‌ای که تکرارش ذره‌ای از تشکیل بودنش نمی‌کاست. رودی که بر من می‌خروشید و به زادگاهم زندگی می‌دمید... اما چه شد که از من رو برگرفتی؟ چرا مرا ز خود می‌رانی؟

و چه شد که نیل به آتش کشید و کشیده شد؟!

نیل همیشه آرام را چه شده که این گونه بی‌قراری می‌کند؟ خود را به سنگ و سخره می‌کوفت. رو به مهتاب و ستاره‌هایش اوج می‌گرفت و موج می‌شد! می‌گرید و کاخ‌های همیشه محکم مصر بر ستون‌هایشان بند نبودند! زنان در داخلی‌ترین قسمت خانه‌هایشان دست و پا بهم تنیده و چنگ بر گونه‌های ملتهب می‌کشند. انگار که به اراده‌ی خداوند، قرار است زمین به آسمان و آسمان به زمین برسد. گویی از درد به خود می‌پیچید و در جا بند نبود اما همه در لحظه دگرگون شد! سطح نیل بی‌هیچ خروشی، قرص ماه به بغل، خفته است. و همه چیز از آن شب شروع شد...

نیل هجده بهار زندگی به من ارزانی کرده بود؛ هیچ کدام را اینطور نشده بود که هراسی کودکانه، بر تنم عرق شود و مجالم را آب کند. این ترس بود که به روی مردمک‌هایم مه کشیده و هول و هراس را به افکارم گره زده بود.

برای بار بیست و... بیست و... اه! شمار دفعاتی که از روی این تخت، تا دو متر آن طرف‌تر و نزدیک پنجره شده بود را به یاد نداشتم. اولین بار نبود که قانون شکنی کرده و مرزها را زیر پا می‌گذاشتم اما آن شب، با همه‌شان فرق داشت.

جثه‌ی ریزم را شنل پوشیدم. قرص ماه انگار که از تردیدهایم خورده و غول شده بود، وسوسه‌ام کرد به رویش قدم بردارم. وزنم را روی پنجه‌ی پایم ریختم و پنجره که باز شد، پُکی به اکسیژن تسویه شده زدم، رقیق بود.

پک دوم را زدم. عقب گرد کرده و وقتی پریدم که اندامم را برای عبور از پنجره، کمی مجاله کرده بودم. بوی چمن را هر چه به زمین نزدیک‌تر می‌شدم، بیشتر در خود می‌کشیدم. انگشت‌هایم چون ساحره‌ای قهار، هم تراز با نفس زمین حرکت می‌کرد و گل لاله بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد.

بین گلبرگ‌های قرمزش فرود آمدم و گرده‌ی گل، حساسیت مویرگ‌هایم را برانگیخت و مرا به عطسه انداخت. لیز خوردم. از آن گل و محافظان قلعه دور شدم.

رد قدم‌هایی که برمی‌داشتم، با گل‌های زرد آبی نشان می‌شد. کاش پرواز از دو دستم بر می‌آمد تا نگران به جا گذاشتن این همه گل نمی‌شدم. کلاه شنل هم در مقابل باد کوتاه آمده بود؛ از پوشش موها و چشمانم استعفا کرده و روی شانه‌هایم لم داد.

افکارم همین‌طور درون مغزم می‌دویدند و گاهی به هم برخوردی می‌کردند. خسته به نظر می‌رسیدند از گوشزد کردن "اگر" هایی که اگر درست می‌بود، سرم را با این فرمان شکنی، به باد می‌دادم! خسته‌تر از کوهنوردی بودم که چند قدم مانده به نوک قله، از حرکت می‌ایستد؛ من نیز ایستادم.

شاخ و برگ و هر آنچه که از طبیعت روییده بود، احیا شدند و تنها من بودم که نفس نفس زدن‌هایشان را می‌شنیدم. قلبم جوشید و صدای مغزم را در خود خفه کرد؛ اما هنوز از بین اتحادی که درونم به پا خاسته بود، آوای مخالفت بعضی‌شان را از پیچ پیچ‌های در گوش‌هایم می‌شنیدم.

برای برگشت به برج، خیلی دیر شده بود! صدای جنگل، هیرو را از حضورم باخبر کرده و این را بوی آتشی می‌گفت که در بینی‌ام پیچیده بود. گردنم خیز برداشت، رنگ غرور تشدید شد و به تمام وجودم، فرمان آماده باش صادر کرد.

نزدیک شد. آرام بود و آشوب بودم! قلبم هی از هم پاچیده شده و از نو پیوند می‌خورد. کاش بادی می‌وزید و موهای بلندش را کنار می‌کشید تا نگاهش را بخوانم! سریع حرفم را پس گرفتم؛ دوست نداشتم به بی‌قراری چشمانم آگاه شود.

دستش برای فشردن انگشتان لرزانم پا پیش گذاشتند. مشت‌م را باز کرده و به آتشش سپردم. دست‌هایمان از سرما و گرما فاصله و دمای متعادل به خود گرفتند؛ دمای که نه می‌سوزاند و نه خاموش می‌کرد.

نفسش آمد و پیشانی‌ام را گرم کرد:

-خوش آمدی نیلای.

سرم را بالاتر بردم؛ می‌خواستم اضطرابی که تا گلویم بالا آمده بود را قورت دهم. لبخندی به حال زارم زدم که به مردمک‌هایم نمی‌آمد.

دستش اجازه‌ی ورود به آن غار تاریک را داد. دستم را گرفت تا بتوانم از مانع آتشی که محافظ غار به حساب می‌آمد، عبور کنم. کلمات، افکار، پیشامدها و هر موج منفی به مغزم کوبیده و سرم سنگین شد که پیش از سقوط، نشستم.

آتش به قامتِ هیرو سایه انداخته بود. دیدمش که به دیوار سنگی مقابلم تکیه کرد. سر خورد، پاهایش را دراز کرد و صدای لطیفش در مغزم را به روی فرکانس‌های بد بست:

-نیلای تو برایم محترمی، امین من هستی. با خیالی راحت لب از لب باز کن و بدان کلماتت را در آتش سینه‌ام خواهم سوزاند.

تازه نفس کشیدن را به یاد آوردم و خیالم تا حد زیادی از آشوب فاصله گرفت. امنیت، قفل زبانم را باز کرد و شدم همان نیلایی که دنیا را بر سر زبانش می‌چرخاند.

-آذوقه نداریم. هر چه برای قحطی و مبادا انبار کرده بودیم هم با وجود قناعت مصریان رو به اتمام است. تا کی قرار است به زندگی در این وضع اسفناک ادامه دهیم؟ کودکان گرسنه‌اند هیرو! آنها خشکی نیل را نمی‌فهمند. من هم نمی‌توانم تاب پرپر شدن فرشته‌های سرزمینم را بیاورم. باید کاری کرد...

سر بالا آورد و کلامم در گلو خشکید. حلقه‌ی آتشی که گردِ مردک‌هایش در گردش بود، وقفه‌ای میان سخنرانی‌ام ایجاد کرد. لازم بود تمام حقایق را یک‌باره بر کنار هم بچینم؛ هیرو برای همراهی، به تلنگر نیاز داشت. بازدمش را نفس کشیدم و بی‌رحمانه ادامه دادم:

-مزارع خالی از هر رویدن و چراگاه‌ها تهی از دام. من از تو می‌پرسم هیرو، تا کی قرار است به مقاومت ادامه بدهیم؟ تا چند وعده از غذای مردم کم کنیم؟ مگر گرسنگی فقط برای مردم است؟! به تو اطمینان می‌دهم که کمرشکن من و تو و خانواده‌هایمان هم خواهد شد و دیر نیست آن روز...

دهانش به طرز عجیبی نیمه باز بود و سرش خمیده در مقابل این تلخی روزگار. اشکش آتش شد و مردمک‌هایش را شعله دوآند.

-طوری سرزش آمیز حرف می‌زنید، انگار کاری بر می‌آید و من بی‌رحمانه آن را از مردمم دریغ می‌کنم. از برندگی کلامت کم کن نیلای! اینجا ما همه داغ دیده‌ایم. آتش قحطی، تنها دنیای شاهزاده خانم بالای برج را جهنم نکرده است.

نیش کلامش زهری بود که در جانم رسوخ کرد. او هم مثل تمام مردمم، مرا از پشت آن دیوارهای زیبا به قضاوت نشسته بود. به خدا اگر اختیار داشتم، هیچ وقت انتخاب نمی‌کردم که یک شاهدخت متولد شوم!

از پیشنهاد خود منصرف شده و از جا بلند شدم. جانم که تلخ شود، زبانم به زیبایی نمی‌رقصد؛ پس آن را بند دندان‌هایم کردم. حصار آتشی غار را شکستم که پی به گستاخی کلامش برد. در پی قدم‌هایم دوید و سرعت من، انگار که از رنجشم نیرو می‌گرفت، به شتاب پلنگی درنده شده بود.

دستش را قلاب و وصل کلاه شنلم کرد و گفت:

-نیلای، قصد من آنچه در ذهن مشوش تو می‌گذرد نبود!

نفسم را فرو بلعیدم، بازوهایم سرد شدند که دستش را جدا کرد. به زیر پاهایمان نگاه کردم؛ شاید همان بهتر که حرفم را در گلو خفه کردم! زمین زیر پای من، چند گل مخملی و زیر هیرو، سبزه‌های جنگلی که سوخته و سیاه شده بودند! بعید نبود به پیشنهاد بچگانه‌ام بخندد و دستم بیاندازد.

هیرو اکسیژن را به درون می‌کشید، آن را می‌گشت و به بیرون فوت می‌کرد؛ اما نفس من، هوای جنگل را احیا می‌کرد. من عنصر زندگی و او عنصر سوزاندگی؛ شاید باید می‌نشستم و انتظار مرگ اطرافیانم را می‌کشیدم. -مهم نیست.

دروغ گفتم و می‌دانم هرگز خود را به خاطر آن دروغ نمی‌بخشم! اگر آن حرف را نمی‌زد، در آرامش خیال پیشنهادم را با او در میان می‌گذاشتم و وقت کشی نمی‌کردیم. در ادامه‌ی حرفم اضافه کردم:

-بهتر است تا محافظان به نبود شاهزاده خانم بالای برج پی نبرده و در پی‌ام نیامده‌اند، برگردم. شبت نورانی.

دویدم و مهتاب پا به پایم پیش می‌آمد؛ تا جایی که به خانه برسیم تنه‌ایم نگذاشت. سوار لاله شدم و قامتش را تا پنجره‌ی اتاقم بلند کردم. دایه همچنان خواب بود. کاش من هم یک رعیت بی‌دغدغه بودم؛ زمین و دهان مردمم که خشک شد، خواب هم مرا پس زد.

به یاد ندارم چگونه چشم بستم؛ اما خورشید مجال آرام گرفتن نداد. بالای سر آسمان ایستاد و همه را بیدار کرد. خمیازه‌ی دایه که در لاله‌ی گوشم پیچید، فاتحه‌ای برای خوابم خواندم. دست و پایم را از هم باز کردم و به حالت نمایشی، خمیازه‌ای بلند بالا کشیدم.

-سلام دایه، روزت بخیر باشد.

سراسیمه بالای سرم حاضر شد:

-سلام خانم جان، چه خوب که خودتان بیدار شدید. زودتر دست و رویتان را بشوید؛ برای صبحانه دیر نکنیم.

سرم را که تکان دادم و حس کردم که چقدر سنگین بود؛ سنگینی‌ای پر از پوچی! دایه برایم آب و حوله آورد که سردی‌اش از وزن سرم کم کرد. بیرون رفت:

-پشت در منتظران هستم خانم جان.

به دامن ابریشمی که روی تختم گذاشته بود، نگاه کردم، حسایی به پوست برفی‌ام می‌نشست. موهای بلندم را که دایه شانه کشیده بود، با گیره‌های طلایی جمع کردم تا دست و پا گیرم نشود.

از اتاقم بیرون رفتم و در که سر و صدا کرد، دایه به سمتم برگشت.

-وای خانم جان! انگار روز که می‌شود، ماه در سیمای شما می‌خواهد که چنین زیبا و خواستنی می‌شوید. راه که می‌روید، انگار مهتاب روی زمین آمده است. فقط... فقط...

دایه را دوست داشتم. هیچ سیاستی در کلامش نداشت و چابک‌سوی هم بلد نبود؛ هر چه واقعاً احساس می‌کرد را بر زبان می‌آورد، مثلاً یک مرتبه به مدل موهایم گفت حال بهم زن! همین بود که او را دوست داشتم. چون کلوچه‌ای شیرین بود.
-فقط!؟

آرام اضافه کرد:

-فقط کاش موهایتان را به پشت گوش‌تان سنجاق نمی‌زدید؛ یادتان که هست؟ آقا هفته‌ی پیش گفتند از اینکه موهای زیبایتان را به بند می‌کشید، خوش‌شان نمی‌آید؛ ایشان دوست دارند شما همیشه...
سرم را بالاتر از حد معمول گرفتم تا لغزش مردمک‌هایم از دیدگان‌شان دور بماند.
-کافی‌ست دایه! با این همه پرچانگی، محال است به میز صبحانه برسیم.

گردنش در برابر نیش کلامم خم شد و تقصیر خودش بود. آن زبان، آخر کار به دستش می‌داد.

مقابل ورودی تالار که دیدمش، قدم‌هایم کوتاه و کوتاه‌تر شد؛ انگار می‌خواستم این چند قدم باقی مانده را تا صدها سال امتداد بدهم. متوجه‌ام شدد و لعنت به کفش‌های پر سر و صدا! به سمتم گویی که خیز برداشت و بی‌وقفه زبان جنباند:

-نیلای! نمی‌دانی چقدر مرا نگران حربه‌های زنانه و مسخره‌ات کرده‌ای! از دیشب که بر سر میز شام حاضر نشدی و حتی از دیدار من هم امتناع کردی، تا همین حالا پلک روی هم نگذاشته‌ام. مادرت می‌گفت مریض احوالی اما من در تو حالات بیماری نمی‌بینم. کمی بزرگ شو و این سیاست‌ها را بگذار برای بعد از ازدواج‌مان زیبای من...

بازوهایم را که در دست گرفت، برای اولین بار از درون آتش کشیدم. آتش کشیدن در مرام دختر نیل نبود؛ اما سوختم تا دور شود، تا مجبور به تحمل چهره‌ی کریه‌اش نباشم.

دست‌هایم که سوخت، جدا شد. بی‌مهابا به صورتش نگاه تیز کردم و گفتم:

-من هم حالات بی‌خوابی در چهره‌ی شما نمی‌بینم جناب مسکوا!

سرخ‌ی بازوهایم با فاصله گرفتن او از بین رفت. آنقدر وقیح بود که ادعای عاشق پیشگی می‌کرد و با وجود به قول خودش، زیبارویی چون من، با تفتی خدمتکار...

چهره‌اش کمی دستپاچه بود و حیف من که یک سال از زیباترین روزهای عمرم را به پای مکاری چون او حرام کردم. همه‌ی حرصم شد لبخند طنازی که لب‌هایم را بالا کشید:

-عزیزم؟ تندخویی مرا به دلتنگی زیادم می‌بخشی؟

انگشتانم سه تاری شد که با لمس صورتش، نوایی مستانه سرود. خوشحالی در مردمک‌هایم دمبل می‌زد!

-تصمیمم را گرفته‌ام؛ بهتر است زودتر معطلی آینده‌مان تمام شود.

زیر پوستش قاه قاهی دوید که آری، خوب توانسته نیلای را بفریبدا! اجازه دادم شادی، حسابی درونش جا باز کند.

-همین امروز تصمیمم را با پدر در میان می‌گذارم. برای صرف صبحانه برویم عزیزم؟

شادمانی حتی در قدم‌هایش هم جلب توجه می‌کرد. وارد تالار که شدیم، خدمه سر و گردن کج کردند، هر یک به ازای چندسال فرتوت و شکننده شده بودند. پدر و مادر بر دوسر میز بزرگ صبحانه جا خوش کرده بودند. نگاهم به روی نبات متوقف شد؛ با وجود او، بیانِ تصمیم سخت‌تر از قبل شد.

صدا بلند کردم:

-سلام بر خواهر عزیز و دوست داشتنی‌ام، نبات شیرین زبان! آفتاب از کدام بام سایه زده که ملاقاتِ تو به ما حلال شده است؟

نیش کلامم انگار به گلویش خورد، چون سرش را بالاتر از همیشه گرفت و گفت:

-سلام بر تو دُرَدانه خواهر! آفتاب کمی حقیرتر از آن است که مرا مجبور به ملاقات با تو کند جان دل؛ نیروی عشق است که مرا به اینجا کشانده.

و چشم‌هایش به سوی مادر نشانه رفت، ای شیطان صفت! به سمت پدر رفتم.

-روز پادشاه مصر به خیر و برکت باشد پدرجان.

دستش را که بر دسته‌ی صندلی بزرگ و سلطنتی‌اش لمیده بود بوسیده و به پیشانی گذاشتم.

-سلام عزیز پدر. دیشب نبود، نگرانت شدیم.

چهره‌اش به سختی سنگ و دلش به نرمی باران بود. از ملائک، تنها دو بال سفید بر شانه‌اش کم داشت.

-قربانت شوم، من خوبم.

متوجه مسکو بودم که سری تکاند و صندلی مقابل نبات و پسرش را برای نشستن بیرون کشید. میز را دور زدم.

-سلام مادر. امروزتان به کام باشد.

سر خم کردم تا دستش را ببوسم که آن را عقب کشید. کسی متوجه ما نبود و کنار گوشم پیچ زد:

-هنوز به این آداب و رسوم خو نگرفته‌ام نیلای! بنشین عزیزم. امیدوارم کسالت دیشبت برطرف شده باشد.

لبخندم شیرین شد.

-خوبم مادر جان.

مادرم دختری از دیار همسایه بود. پدر که به سفر رفت، مادر را دید و شیدای موهای عنابی و زبان چون قندش شد. او در برابر برخی عادات مصریان مقاومت می‌کرد و این دور از چشم پدر نمی‌ماند.

با اکراه روی صندلی‌ای که مسکو برایم عقب کشیده بود نشستم. به خودم امید دادم که فقط چندساعت تحمل کنم، تمام شده.

نگاهم روی میز چرخید، به سمت پسرکِ نبات نشانه رفت، بین گرد و غبارهای نشسته روی لبه‌ی میز کاوید؛ اما حتی ثانیه‌ای به آنها اجازه ندادم مسکو را در قاب خود بگنجانم. ولی شنیدن صدایش دیگر خارج از اراده‌ی من بود که گفت:

-زیبای من چه میل دارد؟

حس مالکیتش بر خود، دیوانه‌ام می‌کرد اما همچنان خنده مزین لبانم بود. روی میز از شیر شتر گرفته تا تخم بلدرچین، انواع نان‌ها و مربای میوه‌ها جا خوش کرده بود. انگار قحطی به داخل قصر نفوذ نکرده که چنین ریخت و پاشی برای یک صبحانه به راه انداخته بودند. به گوشه‌های تالار، نگاهی مخفیانه انداختم؛ بوی کره‌ی داغ شده، سر تک به تک‌شان را بلند کرده بود! تاب نیاوردم و طوری بلند شدم که صدلی آن را فریاد کشید!

صدلی‌ها را با پرخاشِ عجین شده در لبخند عقب کشیدم و صدایم بلندتر از همیشه بود:

-مردمی که مرا شاهدخت آرام گرفته در لب برج می‌خوانید، بیایید! بیایید و از همان غذا که من و خاندان سلطنت می‌خورند بخورید! این عادلانه‌ست، نه؟! جلو بیایید، نترسید.

نبات طوفانی شد و غرید:

-نیلای! مگر فاصله‌ی تو که دختر تاج و تختی، با آنانی که برده‌ی زر خرید تو هستند کم چیزی‌ست؟ چرا باید از همان که ما می‌نوشیم بنوشند؟! بشین و بیشتر از این، آبروی‌مان را لگدمال نکن!

تا خواستم جوابی دندان شکن به سویی نشان بگیرم، پدر از جا بلند شد. چشمش به مادر بود و قدم‌هایش به سوی من! تاوان این آبروریزی هر چه که بود، با جان و دل می‌پذیرفتم. قلبم محکم‌تر از همیشه می‌کوبید؛ انگار که می‌خواست با صدایش به تمام تالار بفهماند بر سر حرفش، قرص ایستاده بود!

همان چند نفری که با فریاد نبات عقب نشینی کرده بودند، هراسان و گریان به ما چشم دوختند. حواسم به مسکو هم بود، دستش را مشت کرده و زبانش جرئت چرخیدن نداشت. مادر آرام بود؛ انگار که بداند پایان این معرکه چه در انتظارم بود، با اطمینان به قدم‌های محکم مردش نگاه می‌کرد. همه را از نظر گذراندم.

دست پدر که به روی شانهام جا خوش کرد، همه از تعجب پر و خالی شدند. سرم را به سینه فشرد و نفس خلاصی که کشیدم، نشان از خشنودی بود. کاش می‌توانستم چهره‌ی نبات و مسکو را هم ببینم؛ اما مردمک‌هایم بر خود هاله‌ای از شنبم کشیده بودند. صدای پدرانه‌اش در گوشم پیچید:

-به گستاخی و عدالت تو ایمان دارم نیلای من، اخبار شبانه‌ات از چشم و گوش پدر پنهان نمی‌ماند.

گرما احاطه‌ام کرد؛ چقدر به زیرکی‌ام اطمینان داشتم که خیال کردم می‌توانم او را بفریبم؟ او پیش از آنکه یک فرمانروا باشد، پدر و هم خون من بود! پس می‌دانست و مانع نمی‌شد. آرام گفتم:

-پدر من شجاع‌ترین و عادل‌ترین است؛ و این خون اوست که مرا به حقیقت این دنیا پیوند می‌زند.

خود برای تک تک رعیت‌های حاضر در تالار صدلی عقب کشید، مادر هم دست‌شان را گرفت و نشاند. همه ابتدا با شرم و خجالت جلو آمدند؛ دست‌شان که به خوراکی‌های روی میز رسید، تازه فهمیدم چه غذایی را با گرسنگی متحمل شده بودند.

نبات را دیدم که دست پسرش را به دنبال خود، به سمت در خروجی کشاند. در گوش مادر چیزی زمزمه کرد که بهتر نشنیدم و دندان‌هایش را خرد نکردم! هنوز زهر کلامش بر تنم روان بود. حواسم را به تفتیتی دادم که یک تکه می‌خورد و

دوتکه در سرآستین‌هایش مخفی می‌کرد. این کارش برایم تعجب داشت؛ اما هنوز به خاطر نزدیکی‌اش به مسکو، خشمی بزرگ در سر دلم احساس می‌کردم.

مادر را دیدم که می‌خواست در پی نبات برود. دستش را گرفتم.

- شما باشید، ما دو خواهر مشکلاتمان را حل می‌کنیم.

چشم‌هایش نگران بود؛ اما لبخند زد:

- شما روز به روز بیشتر در چاه کینه‌ی یکدیگر فرو می‌روید. می‌ترسم یک کدام‌تان در این بازی کودکانه صدمه ببیند.

حق با او بود و حتی سال‌ها از آخرین آغوش من و نبات گذشته بود.

به دنبال نبات، تا راهروی خدمتکاران هم پیشروی کردم. اتاقش که نبود، فکر کردم شاید آنجا بتوانم او را پیدا کنم. حتی

انبار غذا را هم گشتم. مقابلم سر خم می‌کردند و چشم که برمی‌داشتم، از پشت با دست نشانم می‌دادند!

از راه باریکی که مرز شاهزادگان و خدمتکاران بود گذشتم که چشمم به تفتیتی افتاد. گوشه‌ای زانو بر زمین زده و غذاهای

سرآستینش را به خورد طفلی شش ساله می‌داد. تعجب بارزترین توصیف صورتم بود! نزدیک رفتم که غضب بر من چیره

شد:

- چه می‌کنی؟ از جانت سیر شده‌ای که با خود کودک آورده‌ای؟ این پسر بچه از کیست؟

صدایم لرزه شد و بر تنش افتاد.

کودک با دیدن حالات تفتیتی، به چشم یک انسان بد به من نگاه کرد. نزدیک شدم، به چانه‌اش چنگ انداخته و سرش را

بلند کردم. رد کبودی که روی گلویش نشسته بود، امضایی پای تصاویر دیشبم زد. فککش در مشت‌م فشرده شد:

- با چه جرئتی از من رو می‌گیری؟ گردنی که نمی‌داند کی بچرخد و کی صاف شود را با چوب دار می‌شکنم!

جاذبه‌ی زمین اشک‌های داغش را به دستم می‌رساند. مقاومتش را شکست و به پایم که افتاد، مضمّن‌کننده‌ترین موجود

روی زمین دیدمش! دهانش به حرف باز شد که ای کاش همان دم که در مشت‌م بود، شکسته بودمش:

- مرا ببخشید، مرا ببخشید بانو! می‌دانم دیشب چه‌ها دیدید، دیدم که دامن کشان تالار را ترک کردید...

از اینکه شکستم را به چشم دیده بود، رنگ باختم. هق زد و لا به لایش کلماتی نامفهوم گنجانده شده بود:

- این... این کودک... این کودک از مسکوست... از من و مسکوست نیلای... این... این کودک...

چشمانم را به امید اینکه هزیان دیده‌ام، بالا کشیدم. آنجا بود؛ در گوشه‌ی دیوار خودش را مچاله کرده و با مردمک‌هایی که

خاکسترشان، ارثیه‌ی پدرش بود، به من نگاه می‌کرد!

زمان از حرکت ایستاد؛ انگار درک کرد چقدر برای هضم موقعیتم در تنگنا قرار داشتم. مسکو را دوست نداشتم اما تا آن

شب، او را همسر آینده‌ی خود تصور می‌کردم. به یقین رسیده بودم و جز او به هیچ کس، اجازه‌ی عرض اندام در خیالاتم

نمی‌دادم.

تفیتی به پایم افتاده بود و با زجه نامم را صدا می کرد:

-نیلای تو را به خدا از من و کودکم بگذر. مجبور بودم! قول شرف می دهم مسکو را ترک کنم و گوشه‌ای بی سر و صدا به بزرگ کردن فرزندم مشغول شوم. خواهش می کنم نیلای! وجدان من به حد کافی...

پاهایم را از زیر دستانش خالی کردم. توجیح! چیزی که از آن متنفر بودم. پیچ خدمتکارها را دوست نداشتم، بر سرشان فریاد کشیدم که آنجا نیاستند و به کارشان برسند. تفیتی در گوشه‌ی چشمم، کودکش را در آغوش گرفته و گریه کرد. نگاه پسر بچه پشتم را لرزاند! خاکستر چشمانش، آتش سردی بود که شعله‌هایی از جنس نفرت داشت. به سختی قدم از قدم جدا کرده و نزد پدر و مادر باز گشتم. حتی نبات را فراموش کردم.

همه‌ی تراش کاری‌ها، ستون‌های با شکوه و نقاشی روی دیوارها، همگی به من پوزخند می زدند! قلبم با اضطراب می تپید. شاید با تلنگری، می شدم همان نیلای لوس شش ساله که هنگام آزار، در آغوش مادرش می خزید و مرثیه‌ی گریه سر می داد. درک درستی از چشمان پرسش‌گر مادر یا نگاه کوش‌گرانه‌ی پدر نداشتم. هیچ دلم نمی خواست چشم در چشم مسکو شوم. مشت‌هایم برایم سنگینی می کرد و تا درون دهانش فرود نمی آمد، آرام نمی گرفت.

-نیلای؟

صدای نحسش مرا از هیروت بیرون آورد. سرم را چرخاندم و چشمانم میخ صورت استخوانیش شد. مسکو مرد خوش چهره‌ای بود. چشمان آبی رنگش مرا به یاد خروش نیل می انداخت. موهایی روشن داشت با اندامی تکیده؛ اما چه باعث شده بود جذب تفیتی شود؟ من چیزی از آن خدمتکار بی دست و پا کم داشتم؟

-نیلای!

نفسم را برای حمل حرف‌های سنگینم حبس کردم. پدر از من مطمئن نبود که پرسید:

-بگویم طبیب خبر کنند؟ چهره‌ات مضطرب به نظر می رسد.

با بی حالی به او نگاه کردم. بس بود! اگر ادامه می دادم، از پا در می آمدم. از روی صندلی‌ام که برخاستم، جهان رقصش گرفت و زمین مرا به سمت خود کشید. محکم پلک زدم و ناخواسته به شانه‌ی مسکو چنگ انداختم.

-من نیلای را به اتاقش می برم پدر.

از خدمه گرفته تا پدر، از نگاهشان نگرانی به سمتم روانه شد. به محض دور شدن از دید پدر و مادرم، مسکو را را هل دادم. نمی دانم آن نیرو به یک‌باره از کجا به پاهایم رسید؛ فقط دیدم که به سمت اتاقم دویدم و همراهی به جز اشک‌هایم نداشتم. از پنجره پریدم. گریه‌ام آنقدر شدت گرفته بود که به صورتم قانع نشد، زمین را هم خیس کرد و قارچ‌های تازه‌ای از اشک من روییدند.

رسیدم. سطح آب بالا آمد. انگار که نیل می خواست مرا در آغوشش دلداری بدهد. چون ماهی تشنه لبی، به عمقش تن دادم. درون آب همه چیز متفاوت بود؛ هر چقدر می خواستم گریه سر دهم، به خاطر اشک‌هایم بازخواست نمی شدم.

تفیتی از پشت پلک‌هایم کنار نمی‌رفت! با مسکو دست به یکی کرده بودند تا کابوس شوند و به جان زندگیم بیافتند. بدون حسادت و اغراق، تفیتی اصلاً زیبا نبود. تنها حرکات فریبنده‌اش بود که توانسته بود مسکو را سست خود کند.

مسکو از کودکی با من بود. با هم بزرگ شدیم. او را دوست داشتم؛ اما فقط تا روزی که گفتند من و او باید با هم ازدواج کنیم! من مسکو را برای زانوی زخمی‌ام، برای سرپیچی از قانون‌های سخت‌گیرانه‌ی پدرم، من مسکو را برای تکیه کردن می‌خواستیم؛ نه برای تسلیم قلبم. همین شد که از او دست شستم و از خود راندمش.

آنقدر درون نیل لم دادم که آخر، خوابم گرفت. شب بود که به خشکی برگشتم. با خود گفتم حتماً مادر و پدر، تمام قصر را به دنبال من بهم ریخته‌اند. اولین بار هفت سال داشتم که صدای نیل مرا از خود بدر کرد و سرمستانه به آغوش خود کشاند. هیچ‌گاه جرئت نکردم به پدر یا مادر بگویم. می‌ترسیدم خلوتم با نیل بزرگ را بر هم بزنند.

در سایه‌ی دیوارهای سنگی مصر به طرف کاخ دویدم. امید داشتم مسکو دیگر تظاهر به نگرانی نکند؛ چرا که این بار جلو دارم مشتم نمی‌شدم! با این احساسات ساختگی‌اش، همیشه حالم را بر هم می‌زد. همین‌طور که برایش خط و نشان می‌کشیدم، صدای پیچ‌پچی نظرم را جلب کرد. ایستادم و تنگ دیوار، سعی به شنیدن کردم.

-احساس گناهت را بگذار دم کوزه و آبش را بنوش! وجدانت هم برای تو شد خانه و خوراک؟ آخر احمق! اگر این دو با هم ازدواج کنند که تو و آن پسر یتیم بی‌خانمان می‌شوید! حال آنقدر از بیچارگی و بی‌گناهی شاهدخت بگو تا بدبخت‌تر از این شوی که هستی.

گوش‌هایم سوت کشیدند یا سرم؟ چشمانم یا افکارم؟ لبخندی محزون زدم. صدای نبات چقدر در نظرم غریبگی می‌کرد! سوز سرد باد مرا به خود آورد. تحمل بی‌پدر کردن آن دو تیل‌هی خاکستری رنگ را نداشتم؛ آن هم به قیمت داشتن مسکو! اما چرا نبات؟ چرا او باید نقش انسان بد قصه‌ی خواهرش را بازی می‌کرد؟

شانه‌های نحیفم افتاده‌تر از همیشه بودند. به گریه‌ام اجازه‌ی عرض اندام نداده و به سمت قصر دویدم. مقابل در بزرگ ایستادم. نای در زدن نداشتم. مشت خود را به زحمت به آن کوفتم. لرزی به تنم افتاده بود که کاش می‌شد بپرسم برای سرماست یا نبات؟!

-نیل‌آی!

همین صدای منحوس را کم داشتم! خواستم نیمچه لبخندی بزنم که تعادلم را از دست دادم. خب نه، هیچ برخوردی با او نداشتم. متاسفم که محاسبات‌تان را بر هم زدم؛ اما سرم به لبه‌ی در بزرگ خورد. مسکو خواست پهلویم را بگیرد؛ اما با همان دست‌ها که روی تفیتی لغزیده بودند؟

-به من دست نزن!

شوکه شدنش کمک کرد راحت کنارش بزنم. از پله‌ها بالا رفتم و شنیدم که به یکی از خدمتکارها گفت به شاه و ملکه خبر سلامتتم را بدهد. لحظه‌ای ایستادم، گیج چرخیدم و خدمتکار را زیر ذره بین گرفتم... آنقدر پیر و شکسته بود که خیالم راحت شد ارتباطی با مسکو نداشتم. لحظه‌ی بعد از حسیاستم شرم کردم. زیر نگاه پرسوال مسکو و خدمتکار، به اتاقم گریختم و آن شب بدون شام به خواب رفتم.

صبح زودتر از موعد بیدار شدم. عجیب بود ولی انرژی زیادی در خود حس می‌کردم. به دایه سفارش کردم بهترین لباسم را برای دیدار امروز آماده کند. صبحانه را با اشتیاق جویدم و حتی کنار خدمه‌ی قصر حاضر شدم تا موهای بلندم را ببافند. به اتاق که برگشتم، لباس روی تختم لم داده و منتظر نشستن بر تن من بود. پارچه‌ای ابریشمی که رنگ مشخصی نداشت. هم سبز بود هم صورتی لطیف... شاید اگر بگویم رنگ بهار بود، بهتر آن را توصیف کرده‌ام. کفش‌هایی به همان شکل و شکوفه‌ای صورتی که روی نوک کفش و شانه‌هایم نشسته بود. آستینم ریش ریش بود و به قسمت مچ که می‌رسید، جمع می‌شد. از تماشای خودم سیر نمی‌شدم! به لب‌هایم رنگی صورتی مالیدم و پشت پلک‌هایم را تیره کردم. جلوی آینه خم شدم.

- اجازه نمی‌دهم در دستان کثیفش حیف شوی نیلای!

صدای دایه مرا از حالت تدافعی‌ام بیرون کشید:

- پدر و مادرتان منتظر شما هستند بانو.

لبخندم را پوشیدم و به همراه دایه، به سالن اصلی رفتم. گپ و گفت‌شان خوب جور شده بود! مسکو برای تصاحب تاجی که روی سر پدرم نشسته بود، خنده‌اش را به بازیچه گرفته بود. پدر و مادری نداشت تا برای صحبت پیش‌قدم شوند؛ اما همین که از کودکی پا به خانه و قلب‌مان گذاشته بود، برای پدرم تضمین خوبی بود. به هر حال، انگار قرار بود برای خودش وارث انتخاب کند تا برای من همسر!

- روز بخیر پدر. وقت بخیر مادر.

کنار مسکو نشستم. پرتقال را چلانده و آبش را برایمان درون لیوان ریخته بودند. خوب است. حرف‌هایم سختی و جدیتی دارد که شاید گلویم را خشک کند. دهانم را شیرین کردم که پدر زهر به جانم ریخت:

- دخترم تصمیم گرفتیم هم‌زمان با شروع تابستان و جشن تابستانی، پیوند شما را به تمام مملکت و همسایگان‌مان اعلام کنیم تا از این پس، مسکو را به عنوان وارث من بشناسند.

خنده‌ام گرفته بود. آمده بودم مشورت کنم و نظر بدهم، یا تنها از تصمیم‌شان مطلع شوم؟ مادر حالانم را می‌خواند و نگاهش نگران بود.

- مطمئنم نیلای هم موافق است پدر. چه از این بهتر که تا چند هفته‌ی دیگر ازدوا...

تحملم قل قلی کرد و لبریز شد:

- خب بیش از اندازه مطمئنید جناب!

طوری متعجب شد که انگار تمام انتظاراتشان را بر هم زده‌ام. پدر با گنگی پرسید:

- چه می‌گویی نیلای؟ مگر خواسته‌ات جز این است که هر چه زودتر به همسری مسکو در آیی؟

پا روی پا انداختم. حتی خدمتکار و نگهبان‌های حاضر در سالن هم منتظر بودند.

- باید احمق باشم که چنین رویایی در سر بپرورانم.

لیوان را به لب‌هایم چسباندم. متوجه مسکو بودم، حتی بیشتر از هر شخص دیگری حواسم در پی او بود. عرق کرده بود و با ترس به من می‌نگریست. انگار هر لحظه منتظر بود بگویم شوخی کردم و خلاص؛ اما نبود! زندگی من و مردمم بازیچه‌ی او نبود.

-اوه! چگونه فراموش کردم؟ تو هنوز تب داری و بیماری نیلای. بیا به اتاقت برگردیم و بعداً در این باره صحبت کنیم.

لبخندش داشت کنترل صدایم را از من می‌گرفت. "نمی‌توانی مرا بفریبی آقای مسکو!" لبخندی به ظاهر طنز زد و خدا می‌داند آن لحظه برایم چندین قرن سپری شد.

-مسکوی عزیزم، می‌توانم چندلحظه گوشه‌ای با تو صحبت کنم؟

مسکو سرش را به طرف پدر کوک کرد. با تمام بهتش، اجازه داد از آنها فاصله بگیریم. جالب بود! خدمه به هر بهانه‌ای از کنار و جلو و عقب‌مان می‌گذشتند تا حرف‌هایمان را ضبط کنند و بازار داغی از اخبار راه بیاندازند! رسماً محاصره شده بودیم. -خب نیلای، حرفت را زودتر بزن جانم. باید برای تدارک مراسم دست به کار شوم.

سرم پایین بود. با لبخندی ابروهایم را بالا انداختم. سرم را با آرامش تمام خم کردم با صدای شیرینم، به تلخی زمزمه کردم: -تو نه به من، نه به تاج پدرم نخواهی رسید مسکو!

مسکو کمی سردرگم شد و به هوای اینکه می‌تواند مرا نرم کند و در دست بگیرد، مهربان گفت:

-جان دل می‌دانم هنوز میل به ازدواج نداری اما به تو قول می‌دهم که خوشبخت خواهی شد. بهتر است وقت را تلف نکنیم عزیزم. من تو را دوست دارم و می‌خواهم با تو ازدواج کنم. شاه و ملکه منتظرمان هس... بازویش را کشیدم و نگاه بی‌تفاوتی به او کردم.

-این من نیستم که میل ندارم مسکو! تویی که به اعلام خواهی کرد دیگر قصد ازدواج با مرا نداری.

آن لب خندان، به آنی افتاد و جایش را به چشم‌های باریک از خشم داد. بازوهایم را در مشتش فشرد. جا خوردم و قدمی عقب رفتم. یکی از ابروهایش را بالا انداخت و تهدید آمیز گفت:

-ببین نیلای، آنقدری مشغله دارم که نه وقت و نه حوصله‌ی کشیدن ناز شاهدخت را نداشته باشم. ازدواج ما حرف امروز و دیروز نیست که یک‌هو برای دیگری تب کنی و بزنی زیر همه چیز! خیلی وقت است که تمام سرزمین، مرا به عنوان شاه آینده‌شان می‌شناسند؛ پس بیخود دست و پا نزن. بگذار از این روزها لذت ببریم. مگر نه اینکه هر دختری از کودکی رویای رقص در لباس سفید عروسی را دارد؟

چقدر وقاحت لازم بود که مسکو خود به من خیانت کند و مرا محکوم به تب کردن برای مرد دیگری؟! حرص و خشمش از نفس‌های کوتاه و کوبنده‌ای که با کلمات به صورتم سیلی می‌زدند کاملاً مشخص بود. حتی متوجه نگاه مشکوک پدر به رویمان شده بودم. ملاحظه نکردم، آب دهانم را به نامردی‌اش هدیه کردم! دست‌هایم را کشیدم و با قدم‌های لرزان به سمت پدر رفتم. حالا همه‌ی حاضرین در سالن، منتظر حرکت بعدی من بودند. دست‌هایم را روی میز تکیه زده و خم شدم. با حالت کش‌دار و ناخوشایندی جملات را ادا کردم:

-مسکو قلبش را سرای زن دیگری کرده پدر! او را به دل عاشق و جان ترسویش ببخشید.

مادر هین بلندی کشید. سرم سنگین شده بود و دست‌هایم سرد. عقب نشینی کردم. میان آن همه گیر و دار، دلم می‌خواست دهان باز مسکو را به خنده بگیرم. به قلب ضعیفم دستور قوی باش دادم. باید کار را یک‌سره می‌کردم.

-راستی پدر سفارش کن به جای تفتی، دختر دیگری را برای کار در آشپزخانه استخدام کنند.

سرم کج بود و نگاهم به روی مسکو؛ انگار دستم را درست روی گلویش گذاشته و می‌فشردم؛ رنگ به چهره‌اش نمانده بود. پدر ریزبینانه در چشم‌های من به دنبال پاسخ ابهاماتش بود. ادامه دادم:

-او صاحب کودک زیبایی شده و دیگر جایز نیست در قصر خدمت کند.

همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت. نفهمیدم آن قطره اشک سمج کجای چشمم قایم شده بود که تا جمله را تمام کردم، به سرعت خودش را خلاص کرد. کاملاً روی مسکو متمرکز شده بودم. نمی‌فهمیدم چرا دوست داشتم زبان باز کند. به قول خودش، شاید نازم را بکشد و بگوید اشتباه می‌کنی نیلای، من در حق تو خیانت نکردم. دوتن از زنان پهلویم را گرفتند و تا اتاقم مرا رسماً روی زمین کشیدند! قدرت راه رفتن نداشتم و این بیچاره‌ها هم جانی برای بلند کردن من.

-چیزی احتیاج دارید بانو؟

چون مرده‌ای چشم به دهانش دوختم.

-چرا... احتیاج دارم. فنجانی فراموشی برایم دم کن که عطر گس خاطرات را نداشته باشد. می‌توانی؟

نگاه محزونش را که حس کردم، بر سرش فریاد زدم. بیرون دوید و در را بست. چقدر از اینکه حقیر به چشم بیایم متنفر بودم. مقاومت با صدای بلندی شکست! خسته از بی‌صدا اشک ریختن‌ها، تمام دیوارهای قصر را به عزای غم خود دعوت کردم. از آن ته‌های دلم هق می‌زدم. دست آخر فرشته‌ی خواب آمد و گردی به چشمان سرخم هدیه کرد که کارساز بود. عمیق خوابم برد.

دایه برای شام صدایم زد. بیدار بودم ولی هنوز آنقدر قوا در تن نداشتم که سوالات پدر را بدون گریه جواب بدهم. وقتی دید بیدار نمی‌شوم، دستش نوازش شد و روی سر آشفته‌ام نشست. شنیدم که زیر لب برایم دعا خواند و بعد صدای تق در... رفت. دستانم به قدری بی‌جان بودند که نتوانستم وادارشان کنم پتوی روی سرم را کنار بکشند. موهای خیس از اشکم را با سرانگشت از جلوی چشمم دور می‌کردم که پتو کنار رفت و روشنایی اتاق به چشمم نیش زد. دایه که رفته بود پس این... پیچ زد:

-شاهدخت ما قصد باز کردن چشم‌های زیبایشان را ندارند؟

نمی‌فهمیدم گوش‌هایم اشتباه می‌کردند یا مغزم پس از اتفاقات اخیر، دچار توهم شده بود. با تعجب لای چشم‌هایم را باز کردم و برای اطمینان از حقیقی بودن تصویر مقابلم، انگشت اشاره‌ام را به بینی‌اش فشردم.

-هیرو؟!

موهایش از آخرین باری که او را دیدم، بلندتر لود و به طبع، دلرباتر! خنده‌ای روی لبش فرود آمد و با زیرکی گفت:

-فکر نمی‌کردم با این همه سرخی که مردمک‌هایت را تسخیر کرده‌اند، مرا تشخیص بدهی نیلای.

تازه به یاد قیافه‌ی شکست خورده‌ام افتادم و به سختی نگاه زدیدم. آرامشی که در صورت سفیدش بال می‌زد را دوست داشتم و با او احساس راحتی می‌کردم.

-چیزی نیست. چرا اینجایی هیرو؟ اصلاً چطور با وجود آن همه محافظ... هوف! می‌دانی اگر پدر بفهمد...

از این یادآوری خوشش نیامد که سوالم را با سوال جواب داد:

-تو بگو شاهدخت، چطور با وجود آن همه محافظ، مخفیانه به ملاقات با دشمن پدرت می‌آمدی؟

دست‌هایم را در هم گره زدم و نگاهم از زمین تا سقف در گردش بود، جز چشم‌هایم. اخم و لبخندی داشت که از زیبایی‌اش تحلیل رفتم. تیز نگاهش کردم اما کوتاه نیامد.

در یک لحظه تمام شد. نگاهش از صورتم دل کند و چه بهتر! گونه‌هایم ذوب شده بودند و هیرو برای من، قیریست که باید از نزدیکی به او امتناع می‌کردم.

خواست بروم که صدایش زدم. نگاهش آمیخته با انتظار بود و نمی‌فهمم... چرا صدایش کردم؟!

-آم... درباره‌ی پیشنهادی که می‌خواستم بگویم...

به هر جان‌کنندی بود حرفم را زدم و البته که نگاه امنش هم در این جسارت دخیل بود. ساعتی بعد، داشتم در هزارتویی خارج از مصر راه می‌رفتم، هیرو چندقدمی جلوتر بود و اطراف‌مان بوته‌های بلندی قد علم کرده بودند که زرد و خشک بودند. -مطمئنی درست می‌رویم؟ چندساعت است که همین‌طور داریم راه می‌رویم و هنوز هیچ بوته‌ی متفاوتی به راهمان نخورده. هیرو همانطور که موهای آتشینش را کنار زد، چشم باریک کرد:

-در هر پیچ، به سمت چپ بپیچ؛ این چیزی بود که کشیش گفت و من هم مثل یک مرد خوب، حواسم را پرت زیبایی بانوی کنارم نکرده و همیشه به چپ پیچیدم!

خنده‌ای که از بین لب‌هایم رها شد با "بی‌نمک" ای که زیر لب گفتم، در تضاد بود. گفتم:

-چرا موهایت در روز آتش می‌گیرد و در شب خاموش می‌شود؟

سرش را کج کرد تا موهای بلندش کنار برود.

-چرا موهایت در شب رگه‌های آبی دارد و روزها کاملاً طلایی‌ست نیلای؟

سرم را که از تفکر سنگین شده بود به نشان تایید حرفش بالا و پایین کردم. من از نیل و نیل از ماه تغذیه می‌کرد، هیرو از کوره‌ی خورشید. نفس عمیقی کشیدم که گفت:

-بین نیلای! آنجاست...

دنباله‌ی انگشت اشاره‌اش را که گرفتم، بوته‌ی آبی رنگی دیدم که خشکسالی او را زرد پوش نکرده بود، برگ‌هایش به عمق نیل می‌مانست، آبی آبی؛ و ساقه‌ای که جنسش از آتش بود. هم‌زمان به هم نگاه کردیم و هر دو در فکری مشترک بودیم. زبان باز کردم:

-چقدر من و تو...

دوباره محو پارادوکس بوته شدیم و واقعاً چقدر من و هیرو بودیم! و چقدر زیبا...

هیرو نزدیک‌تر رفت و دستش را برای لمس بوته پیش برد، آبی برگ‌ها دستش را یخ بستند! من هم امتحانش کردم و آتش ساقه به دستم شعله دواند. در حالی که با تعجب به دست‌هایمان نگاه می‌کردم، گفتم:

-احیاناً جناب کشیش درباره‌ی اینکه با بوته‌ی متفاوت چه خواهیم کرد، حرفی نزد؟!

چیزی نگفت و چندبار به قسمت‌های متفاوت بوته بانو دست زد اما جواب آن بزرگوار همان بود! کلافه و ناخودآگاه من هم دست پیش بردم که اول انگشت هیرو و بعد هم‌زمان، بوته را لمس کردیم. با رد شدن دست‌هایمان از بوته جان، چشم‌هایمان از خوشحال برق زد و از حیرت درشت شد.

-خدای من!

بوته را در کنار هم پشت سر گذاشتیم؛ انگار راز تضادش در همین بود. حالا در تونلی بودیم که انگار از جنس همان بوته‌ی پشت سرمان بود. دستم میان انگشتان هیرو فشرده شد:

-هر چه شد، از من فاصله نگیر!

قدم‌هایمان را با هم برمی‌داشتیم و متوجه در هم پیچیدن بوته‌ها بودیم. لحظه‌ای از رشد نمی‌ایستادند. در هم می‌پیچیدند و فضا را تنگ و تنگ‌تر می‌کردند. موهایم موج و موهایش آتش گرفته بود.

تونل عجیب به جایی عجیب‌تر رسید؛ جایی شبیه اتاق، اما کاملاً گرد بود. چیدمانی ساده داشت و همین به دور از انتظار من و هیرو بود. در مقابل چشمانم، کتاب سبزی در قفسه وول خورد و به زمین افتاد. حالا هیرو هم میخ آن کتاب شده بود. اوضاع وقتی جالب شد که کتاب بلند شد، صفحاتش را مرتب کرد و مثل یک موجود زنده، خاک‌هایش را تکاند!

-فاصله‌ای با جیغ کشیدن ندارم!

تا جمله‌ام تمام شد، کتاب به سمتی شوت شد و ما خیره به صاحب آن لگد!

-جدی نگیرید بچه‌ها، هشتاد سال است می‌گویم نباید این‌طور خودش را نشان بدهد اما خب، کتاب اگر گوش داشت که کتاب نمی‌شد؛ آنها فقط یک زبان دراز و دور از...

تا جایی درون باتلاق تعجب فرو رفته بودیم که قدرت حرکت نداشتیم. فضا آرام بود و دلیلی برای ترس وجود نداشت؛ اما این باعث نمی‌شد باور کنم دختری که نصف من طول دارد و موهایش را از دوطرف خرگوشی بسته بود، بیشتر از هشتاد سال سن داشته باشد! بی‌اراده خندیدم:

-چند سالت بود خاله جان؟!!

گونه‌های براق و گندمی‌اش از خنده پر از چال شده بودند وقتی گفت:

-با اجازه‌ی شما صد و سی سال دارم خاله جان.

دهانم در طول تونلی که پشت سر گذاشته بودیم باز شد! نگاه دیگری به لباسِ سرهمی و صورتی‌اش انداختم، چشم‌های کهربایی و موهایی به رنگ نسکافه؛ با دو گیره‌ی سرِ خرگوشی. نگاهم هنوز به دختر که نه، به پیرزنِ مقابلم بود وقتی به هیرو پیچ زدم:

-گفت صد و چند سال؟!*

بزاقم را قورت دادم. حالا چه کنیم؟!*

-باید... باید راه دیگری وجود داشته باشد! حتماً وجود دارد... وجود دارد...*

آخرین حرفِ ساحره را تکرار کردم:

-هیچ راه دیگری وجود ندارد هیرو، این آخرین شانس ما برای تمام شدن قطعی‌ست.

کلافه‌تر شد. مشتهای سستی به دهان کیپ شده‌اش می‌کوبید و مدام بالای سرم قدم می‌زد. دست‌هایم مخفی کننده‌ی چشمان غمگینم بودند و گاهی راهِ پیش رویت، آنقدر تلخ است که دلت می‌خواهد فرض کنی کاش هیچ وقت، هیچ راهی وجود نداشت. لاقل من که اینطور می‌خواستم.

دست‌هایم را کنار زده و بلندم کرد. سعی داشتم قدم‌های منظمی بردارم؛ اما با هر بار شنیدنِ صدای ساحره، عنان از کف داده و حتی مرا تحملِ باز نگهداشتن چشم‌هایم هم نبود. صدایش کلمه می‌شد و در مقابل مردمک‌های خیس‌م رژه می‌رفت، جانم بالا آمده بود.

-نیلای...*

تصویرش از پشت شیشه‌ی باران زده‌ی چشمانم واضح نبود. در همان حال مرا به بازار برد و حواسش بود از پا نیافتم؛ اما مگر می‌شد سبدهای خالی از میوه را دید و از پا نیافتاد؟ می‌شود کودکان فربه‌ی چندماه پیش را چون پر قو سبک دید و محکم قدم برداشت؟ وقتی بودن من دردی از این جماعت دوا نمی‌کند، چرا با نبودم بهای خوشحالی‌شان را نپردازم؟!*

-تو زاده‌ی نیلی نیلای، و او تا سهم خود را از زمین نگیرد، محبت و برکت به سفره‌های مصر بر نمی‌گردد و این، تنها و آخرین شانسِ نجات مردمِ توست.

صدای مخملی و لطیفش، حالا در نظرم کریه‌ترین آوایی بود که به عمرم شنیده بودم. یعنی من زاده شدم که بمیرم؟ بی‌صدا به پهلوهای بغل گرفته‌ام چنگ زده و راهم را خلافِ هیرو کج کردم. فقط همراهی‌ام می‌کرد و من چقدر نیاز داشتم سوالی بپرسم تا دهانش را با شن‌های ساحلی پر کنم!

پاهایم خارج از اراده‌ی من، تند و تندتر قدم از قدم جدا می‌کردند و این کار، به خشم درون سینه و آن توده‌ی زهرآگینِ گلویم شدت می‌داد. مقابلش ایستادم. در این چندماه، به اندازه‌ی چندسال از بزرگی‌اش کم شده بود.

دست‌هایم را از هم باز کردم:

-چرا؟! چرا نیل؟ مرا به دنیا دادی و باز پس می‌گیری؟ این رسم بخشش نیست...

گلویم خس خس می‌کرد وقتی فریاد زدم:

-هست؟!!

بعید نبود که گریه‌هایم نیل کوچکی در همین چندقدمی پیش پایم بکارند و تا آن روز، نشده بود آن‌طور غریبانه و بی‌پناه گریه کنم. سینه‌ام از هیجان بالا و پایین شد وقتی باد سرد، به گونه‌هایم شلاق کشید. کوتاه نیامدم:

-مرا می‌خواهی؟ به دردت می‌خورم؟ خودمانیم.. کجای آن ژرفای آبی‌ات را می‌گیرم؟!!

آرام‌تر نجوا کردم:

-کجا...

بی‌پناهی در صدایم می‌سوزد و این در حالی‌ست که سوختن در مرام دختر نیل نبود. من به دنیا آمده بودم تا بیمارم، چرا آب حیاتم را خشکاندند؟ آمده بودم تا زندگی ببخشم و... زندگی ببخشم؛ من فقط با تمام شدن می‌توانم به این مردم زندگی ببخشم. یکی برای همه، نه نیل؟!!

گلویم از خیسی گریه‌هایم خشک شده بود. به سختی دست دراز کرده و از جلیبک‌های تفت داده شده‌ی کنار تختم، چند برگ داخل دهانم گذاشتم تا سقف کامم را خیس کند. هیرو از ظهر که برگشته بودیم، همچنان بین کتاب‌های مخصوصم در پی راهی بود، جز رفتن من.

-بانو خواهش می‌کنم؛ ملکه نگران شماست، از صبح بی‌تابی‌تان را می‌کند. تو را به خدا در را باز کنید...

اوه! این یکی را فراموش کرده بودم. دایه هم از وقتی برگشتم، خودش را به پشت در اتاقم چسبانده بود و انگار حالا حالاها قصد عقب نشینی نداشت. صدای هیرو آرام بود وقتی گفت:

-من از پنجره می‌روم نیلای، آن بیرون کلی آدم نگران هستند. لازم نیست به خاطر حضور من خودت را در اتاقت حبس ک...

هیرو را بی‌جان هل دادم و به طور غریزی، سرم را برای پس زدن افکار آشفته‌ام تکان دادم.

-نمی‌خواهم خیال کنند از ترک مسکو اینطور نالانم و مرثیه خوان؛ به خاطر تو نیست.

صدای خش دارم زیبا بود، حداقل در نظر خودم. همان موسیقی غمگینی بود که می‌شد برای حق زدن رویش حساب کرد. هیرو به پشت میز برگشت و همانطور که پا رو پا می‌گذاشت، نگاهش را با کلمات کتاب باز پیش رویش تطبیق کرد. لحظه‌ای بعد، با ناباوری داشت از روی آن حروف هجی می‌کرد و چقدر بد، که صدایش به گوش من هم می‌رسید:

- نیل همیشه آرام را چه شده که این گونه بی‌قراری می‌کند؟ خود را به سنگ و سخره می‌کوفت. رو به مهتاب و ستاره‌هایش اوج می‌گرفت و موج می‌شد! می‌گرید و کاخ‌های همیشه محکم مصر بر ستون‌هایشان بند نبودند! زنان در داخلی‌ترین قسمت

خانه‌هایشان دست و پا بهم تنیده و چنگ بر گونه‌های ملتهب می‌کشند. انگار که به اراده‌ی خداوند، قرار است زمین به آسمان و آسمان به زمین برسد...

با درنگی که کرد، سرم را از قفسه‌ی سینه‌ام جدا کرده و ماتِ دیوار مقابلم شدم. هیرو ادامه داد:

-گویی از درد به خود می‌پیچید و در جا بند نبود اما همه در لحظه دگرگون شد! سطح نیل بی هیچ خروشی، قرص ماه به بغل، خفته است. همه چیز از آن شب شروع شد...

با "همه چیز" دومی که گفت، حیرت گردن خمیده‌اش را راست کرد. چشم‌هایش پی در پی، تیرهای پرسش را از کمان مردمک‌هایش رها کرده و به سویم نشانه می‌رفت. نوبت قصه سرایی من بود؛ پس آخرین جمله‌ی هیرو را از سر گرفتم.

-برخلاف اصول بشر، اولین دختری بود که پس از تولد گریه نکرد. قهقهه‌هایش مردم را از خانه‌هایشان بیرون کشید و فریاد باران بر بام‌ها نواخت. صورت کوچکش که از جلبک‌های دریا پاک شد، پلک‌هایش کنار کشیدند و از آن دوتیله‌ی نیلی رنگ رونمایی شد.

نفس کم آوردم و انگار آن چند تکه جلبک برای نم کردن دهانم کافی نبود.

-با هر بند انگشت قدی که می‌اندازد، طبیعت برا او چیره می‌شود و روزی می‌رسد که با تمام دلبستگی‌هایش، راهی نیل خواهد شد.

مقاومت‌م خالی و اتاق پر شد از طنین گریه‌هایی که نفهمیدم، شاید از دیوار هم گذشت و به گوش کسی رسید، آن روز نفهمیدم...

-آن دختر... نیلای آن دختر افسانه‌ها که از نیل زاده شد و چشمانی به رنگ...

دست‌هایش ا دیواری که به آن تکیه داده بودم سر خورد، جوابش را از چشم‌هایم گرفته بود. همه فکر می‌کردند این قصه، افسانه‌ست و اینکه هیرو با لگدی سست، گلدان سفید اتاقم را شکست هم طبیعی بود.

-چه کسی می‌داند... شاید آن موقع هم نیلای دیگری قربانی مردمش شد تا ناز باران را بکشد و ابرها در قلبشان را باز و مصر را خیس کنند.

ساعتی بعد، هیرو در سکوت رفته بود و در اتاقم قفل نداشت. این بار کسی به سراغم نیامد، پاپیچ غذا نخوردنم نشدند، در برابر گوشه گیری‌ام گله نکردند و اصلاً انگار از یادشان رفته بودم.

مقابلش تمام قد و خالی از تردید ولی پر از دلتنگی ایستاده بودم. نگاه کردن به پشت سرم را بر چشم‌هایم حرام کرده بودم، وای که اگر قانون شکنی کنند...

برگ گل کوبک به گوش‌هایم آویز شده بود، درست همانطور که ساحره گفت باید وارد نیل شوم تا مرا بپذیرد. با حریر سفیدی رویم حریم کشیده بود. هیرو کجا بود؟ نبود و این نبودن، پایه‌های تصمیمم را می‌لرزاند.

قدم‌هایم به سان افاقی‌هایی بود که در دست باد برقصند، کوتاه و آرام. چقدر پر از خالی بودم و این‌شن‌ها دیگر چطور دردی می‌کشند که نرم‌تر از اشک‌های من هستند؟ سردی نیل کف پایم را می‌شست. مادر و پدر و دایه... حتماً از غم نبودم گریه می‌کنند، نه نیل؟ یا مسکو و تفیتی و آن کودک، با شنیدن ناپدید شدن من، خوشحال می‌شوند؟ نبات هم که گفتن نداشت و... چشم‌های عزیزم، لطفاً سرکشی نکنید.

آب تا زیر چشم‌هایم پیش‌روی کرده و کاش می‌شد این چشم‌های لعنتی را در قفس کرد تا یاغی‌گری از سرشان بپرد. کم کم فرو می‌رفتم و در واقع اصلاً نمی‌دانستم چه چیزی در انتظار این قربانی بود. کاش باران می‌گرفت تا لحظات آخر، می‌توانستم با تصور صورت‌های خیس‌شان آرام بگیرم. کم کم انگشت پاهایم بی‌حس شدند و بعد میج، بالا و بالاتر... ران‌هایم و... جلوتر...

در گردابی که حواسم را می‌ربودند، لحظه به لحظه بیشتر مکیده می‌شدم و می‌دانستم که اشک‌هایم به شوری نیل اضافه می‌کنند؛ اما کاش دست‌هایم زودتر سر می‌شدند! توهّم لمس گرمای دستی، مرا نابود می‌کرد! چقدر هم مسر بود برای کشیدن من و حتی وقتی که فقط موهایم روی آب شناور بودند، چقدر احساس سبکی داشتم. دستم هنوز سنگین بود... به سنگینی مقاومت یک مرد!

-بی‌خیال! مگر چند بار زمستان امسال تکرار می‌شود؟

-موهای کم پشتش را در حال جابجایی روی صندلی خرید.

-نمی‌خواهم دیگر، ای بابا! آن میله‌ها را کنار بگذار.

-خندیدم و حس تکان خوردن دندان‌هایم باعث شد قهقهه‌ام را پس بزنم. ای مصنوعی‌های به درد نخور! کور خوانده‌اید اگر فکر کرده‌اید می‌توانید خنده‌ام را از لب دریاورید.

-قدم برداشتن با زانوهای ناتوان و کمر خمیده برایم دشوار بود، زمین نرم و شنی ساحل هم کارم را سخت‌تر هم کرده بود. با این حال، میله به دست، به سمتش رفتم و نگاهش با کلافگی شیرینی همراه بود.

-تو هم که همیشه کار خودت را می‌کنی.

-تمام نگاهم را صرف قاب کردن چهره‌اش کردم و درد کمرم هم نمی‌توانست از بلندی عشقی که در آن چشم‌ها ریخته بودم کم کند. پیراهن ضخیم نصفه کاره را روی تن تکیده‌اش تنظیم کرده و گفتم:

-نگفتم این رنگ حسایی به تنت می‌نشیند؟ نیلی همیشه خوب است...

-خنده‌ی خسته و شیفته‌ای به صورتم تاباند.

-به خصوص اگر نی چشمان زنی با موهایی به سفیدی برف باشد؛ خیلی خوب‌تر است، نه؟

به اولین زمستان با هم بودن مان سفر کردم که نه، سفر کردیم. می دانستم که او هم در همین خیالات پرسه می زد. و حتی کمی قبل تر از آن... دستی که با من تا عمق نیل سقوط کرد و هیچ جوره هم جدا نشد. مسکو با من در دریا قربانی نزول باران شد.

آن روز پایان ما و شروع دو نوزاد دیگر بود. در جسمها و شرایطی کاملاً متفاوت از زندگی قبل مان اما معمولی، چشم باز کردیم. از نو با هم آشنا و عاشق شدیم و انگار که نه، ما به واقع یکدیگر را خیلی قبل تر از ظهور عشق می شناختیم و عشق واژه ای شد برای گنجاندن این همه زیبایی خالص در یک کلمه.

چشمهای بی فروغش میان چینهایی که از خنده کنار هم افتاده بودند گم شد و کاش مسکو همان روز به من گفته بود که تفتی را برای چه خواست.

-عاقبت تفتی چه شد؟

در تفکری عمیق، آرام نجوا کرد:

-او و کودکش را پیش از همراه شدن با تو به همسرش سپردم. دیگر نتوانست ایراد خودش را روی تفتی بگذارد و او را به نداشتن کودک متهم کند. همین که از من فرزندی داشت کفایت کرد تا همسرش او را ترک نکند و بی خانمان نشود.

و کسی می دانست هیرو کجاست؟ نه، هیچ کس حتی خود من، نفهمیدیم جوان بشاشی که کودکان از چشمهای سرخ او می ترسیدند و در همسایگی ما زندگی می کرد، همان هیرو بود! بین خودمان بماند... او هم نمی دانست نیلای و مسکوی زندگی پیشینش، بیخ گوش او زندگی می کنند.

-حکایت من و تو حکایت آتش و آب بود. به آغوشم کشیدی، خاموش شدم. نابود شدم اما تو همان آب جاری خواهی ماند. شاید... شاید... قطعاً آتش دیگری در آغوشت جان خواهد داد!

پایان

۱/۱۰/۱۳۹۹ ساعت ۵:۲۳ قبل از ظهر

ارتباط با این قلم در تلگرام:

Tel: @Romance_pary

یکی از فرضیه‌هایی که برای زندگی بعد از مرگ وجود داره، تولدِ روح در یک جسمِ دیگر هست. البته که هدف من تنها همین نبود؛ همه‌ی ما هیروهای زیادی به عمر دیدیم که خیلی هواداریمون رو می‌کردند و دلمون به وجودشون گرم شده بود و ناگهان... روی یکی از تیغ‌های حساس، طوری که هرگز وجود نداشتن، کنار می‌کشن و مسکوهایی دستت رو می‌گیرن که تو انگشت به دهن بمونی و از اون همه حسِ بدی که نسبت بهش داشتی، خجالت بکشی. و آخرین و ظریف‌ترین نکته اینکه... همیشه از مهربون‌ترین، خوب‌ترین، معصوم‌ترین‌ها بترسید! یه ضرب المثل انگلیسی هست که میگه اینجور آدم‌ها که می‌خوان زیادی خوب باشن، خطرناکن! حالا یه لبخند به خودم و خودت هدیه بده: نوش روان و یاعلی

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.ir مراجعه کنید.



@98IA.IR



www_98ia_com



www.981a3.ir

